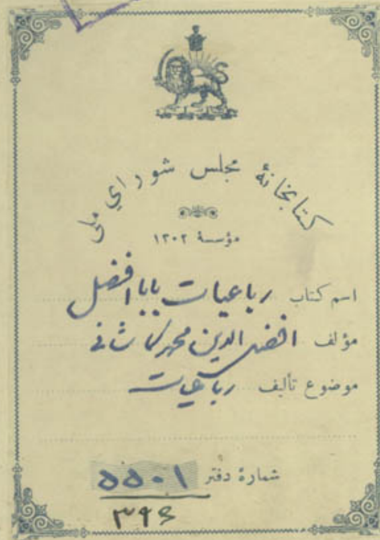
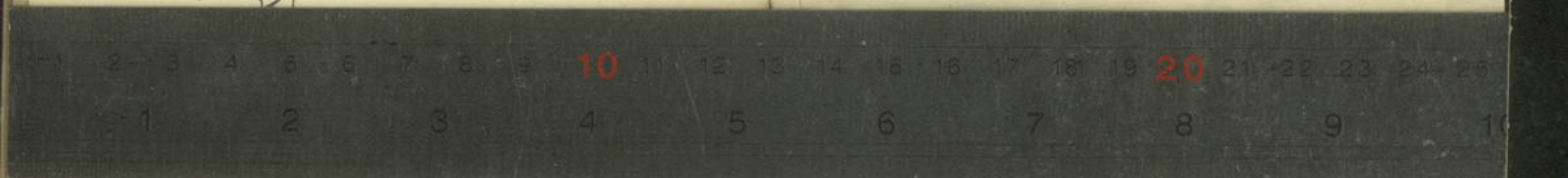

کتابخانه مجلس شورای ملی
شده


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی







١٢٥



بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه دوای دردمندان دانی	درمان علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش خود چگویم با تو	ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ای که جهان ز هیبتت می‌لرزد	این خلق بصدق خدمتت میورزد
عقل و هنرت هر دو بپیش آر و ببین	کین دولت و سلطنت باین میارزد

ای تو که حال تنگ حالان دانی	واحوال دل بی پر و بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ نالان شنوی	ور دم نزنم زبان لالان دانی

ای لطف تو دستگیر هر خودرائی	وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر	جز در که تو هیچ ندارد جائی

ای نیک نکرده هیچ و بدها کرده	وانگه بخلاف خود تمنا کرده

بر عفو

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

انها که مقیم حضرت جانانند	یادش نکنند و بر لسان کم رانند
وانها که مثال نای انبانانند	دورند از و وزان بیانگش خوانند

از عرش خدا تا به ثری ملک خداست	در ملک خدا هر چه کند حکم رواست
کس را نرسد که پرسد از حضرت حق	کین حکم چگونه بوده آن حکم چراست

ای صانع پاک جفت و همتای تو نیست	در عرش مجید جا و ماوای تو نیست
ای خالق ذو الجلال و رحمن و رحیم	هستی همه جای و هیچ جای تو نیست

ای عین بقا در چه بقائی که نهٔ	در جای نهٔ کدام جائی که نهٔ
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی	آخر بکجائی و کجا نئی که نهٔ

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب — ور شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع — با عزت خود بساز و خواری مطلب

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد — سر بر خط فرمان تو دارند زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند — بر دامن کبریات ننشیند گرد

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود — یک ذره از آنچه هست افزون نشود
نان تا جگر خویش بغم خون نکنی — کز خوردن غم بجز جگر خون نشود

افسوس که عمر بر هوس میگذرد — با نیک و بد و ناکس و کس میگذرد
بر بیهده دم بدم زیان می آید — ضایع ضایع نفس نفس میگذرد

ای در طلب گره گشائی مرده — با دوست نشسته وز جدائی مرده
وی بر لب بحر تشنه در خواب شده — وی بر سر گنج از گدائی مرده

امروز

امروز اگر زاهد و گر رهبانند — در مسجد و در دیر ترا میخوانند
کس بر سر رشته یقین می نرسد — وانها که رسیده اند سرگردانند

ای با خبر از معصیت هر ناکس — هم با خبر از منفعت طاعت کس
گر لطف کنی ورنه کجا تاب آرد — با صرصر انتقام تو مشتی خس

ای دل تو اگر معنی دل برداری — از کار جهان راحت دل برداری
چون هر دو جهان بچشم معنی بینی — از هر دو جهان همیشه دل برداری

ای دل ز برادر ستمکار ببر — وز یار جفا کاره غدار ببر
تنها بنشین و خود غم خود میخور — وز هر دو جهان طمع بیکبار ببر

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست — آورده بفعل خویش از نیست بهست

بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه / در خانهٔ فضل تو چه هشیار چه مست

ایدل تو اگر راحت جان میطلبی / وآسایش پیدا و نهان میطلبی
از سود و زیان خلق دامن در کش / از خود بطلب از دگران میطلبی

ای انکه ز اول و ز اخر باشی / از قطرهٔ آب میکنی نقاشی
ما را به بهشت و دوزخت کاری نیست / مقصود من آنست که با من باشی

از عالم صورت بمعانی برسی / وندر غم تن بشادمانی برسی
از جان اگر از هر دو جهان دور شوی / نزدیک بقا شوی بفانی برسی

آنروز که مرکب فلک زین کردند / وارایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا / ما را چه گنه نصیب ما این کردند

ای ذات

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود / نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستیم / زان روی روان میکنم از دیر درود

ای ذات تو محمود و محمد ثابت / وی اهل دو کون رفته اندر دابت
هرگز نچشد ز جرعهٔ جام فنا / هر جان که چشید قطرهٔ از جابت

ایدل چو طربناک نهٔ شاد ان گه باش [?] / جرم تو ز دو انشست رونادان گه باش [?]
خواهی که ز دست دیو مردم برهی / مانند پری ز آدمی پنهان باش

ای صاحب ملک و جاه و اسباب و درم / بر خود بگشا در سخا بهر کرم
بر روی زمین روی ز درویش مپیچ / تا زیر زمین بر تو شود باغ ارم

ای ناطق اگر برگز جسمانی / حاصل نکنی معرفت یزدانی
فردا که علایق بدن قطع شود / در ظلمت جهل جاودان در مانی

ای خواجه اگر کار بکامت نشود / یا حظه جاودان حسابت نشود
خوشباش و مخور غم که همه ملک جهان / ملکت شود از حرص تمامت نشود

از سر فلک هیچکس آگاه نشد / کس را پس پرده عدم راه نشد
زین راز نهفته هر کسی چیزی گفت / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ای کرده سر خویش پر از کبر و منی / معلوم نمیشود که تو چند منی
ای خواجه منی مکن که تو هیچ منی / انصاف نباشد منی از قطره منی

انهاکه بخویش در کاشند چکنند / می پندارند ولی ندانند چکنند
هرکه که بدانند که ندانند ننشنند / لیکن چو ندانند که ندانند چکنند

ای پای شرف بر سر افلاک زده / وی دم همه از خلعت لولاک زده

وانکه

وانکه بسر انگشت ارادت بکمش / درع قصب ماه فلک چاک زده

ای تاج لعمرک ز شرف بر سر تو / وی قبله عالمین ز خاک در تو
در خطه کون هر کجا سلطانیست / بر خط تو سر نهاده شد چاکر تو

ای بنده اگر خدای را داری دوست / از کبر و منی پاک برون آی از پوست
میبال همی گریه و زاری میکن / کو ناله زار عاشقان دارد دوست

آنرا که بضاعتش قناعت باشد / هر چیز که کرد و گفت طاعت باشد
زنهار تولا مکن الا بخدا / کین رغبت خلق هم دو ساعت باشد

اسرار برا نهان تو اندر جان کن / و احوال برا ز خویش هم پنهان کن
گر جان و دلی برا چه جان پنهان کن / این کفر برا پذیر و ایمان کن

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
آنکو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد یار تو اوست
وانکس که ترا بار کند یار تو اوست

آن لحظه دلت ز محنت آباد شود
کان چیز که داری همه برباد شود
دشمن ز تو گر شاد شود غم چو خوری
چه بهتر از آن کز تو دلی شاد شود

ایچرخ چه دارم که ز من بستانی
مفلس شده ام هنوز میرنجانی
فیروزه ز دست عاقلی بستانی
در صف نگین ابلهی بنشانی

ای آمده از دو کون ذاتت بیرون
وی مدحت اصطفات از وصف برون
از هر دو جهان غرض تو بودی خفا
اقدم که ز ار کاف پیوست بنون

آنرا که تو گلی بدان گل باشد
آن صاحب ذوالفقار و دلدل باشد
هر دل که بمدح او زبان بگشاید
چون غنچه دهان او پر از گل باشد

از باد اگر سبق بری در تیزی
چون خاک اگر برآ ز رنگ آمیزی
چون آب محبت عملی نیست ترا
آتش ز برای خویش می انگیزی

ای اصل وجود تو ز یک قطره منی
تا چند کنی درین جهان کبر و منی
در پلهٔ اعمال خود از راه خرد
خود در النظری بکن که تا چند منی

ای چرخ و فلک ستمگری پیشه تست
بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند
بس دانهٔ قیمتی که در سینهٔ تست

آنرا که ز کار بد پشیمانی نیست
با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان دربستن
جز بیخبری و عین نادانی نیست

آن دل که ز مهر و کین بریدی کجاست
وان دیده که کفر و دین یکی دید کجاست

وانکس که ز آغاز و ز انجام وجودست
فارغ شد و خر یقین نورزید کجاست

انها که ز معبود خبر یافته اند
از جملهٔ کاینات سر تافته اند
دریوزه همی کنند ز مردان نظری
مردان همه قرب از نظر یافته اند

ای چرخ و فلک ز هر فشانی تا کی
خون از دل و دیده ام چکانی تا کی
از بهر یکی لقمه که آن روزی ماست
سرگشته بعالمم دوانی تا کی

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل
وز بیخبری کار اجل داشته سهل
اسباب دو صد ساله بسگالیده ز عمر
نایافته از زمانه یکساعة مهل

ای لطف تو از کمال خانای همه
وی ذات تو از علوم دانای همه
غنی بد و نیک هر که پیدا و نهان
چون دیدهٔ صنع تست دانای همه

اول

اول ز کونات عقل و جانست
وندر پی او نه فلک گردانست
زین جمله چو بگذری چهار ارکانست
بس معدن بس نبات و پس حیوانست

ای دل سر و کار با کریمیست مترس
لطفش چو خدا قدیم است مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما
بی سود و زیانست چه بیم است مترس

انکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو نرفت و جمله حاصل پنداشت
علم و ورع و زهد و تمنا و طلب
این جمله رهند خواجه منزل پنداشت

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مقدسی بر افلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت باد
کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ای دل ز شراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
وی قطرهٔ بهر غفلت از ابر نهٔ
تردامنی و هوا پرستی تا کی

ای دل قدح بخبری نوش مکن
افعال بد خویش فراموش مکن
شیر اجل است در کمین حاضر باش
در بیشه شیر خواب خرگوش مکن

انها که کنند دعوی علم لدن
گویند ز علت و ز معلوم سخن
کس می نرسد بزیر این چرخ کهن
حل می نشود مشکل این بی سر و بن

آن کیست بجز تو کز تو دارد خبری
یا بی تو ز روی تو نماید اثری
زین خانه تاریک نمی شاید رفت
بی روشنی تو کرد کویت کذری

انها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یکیک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتیم و روند و دیگر آیند و روند

آدینه بیازار شدم وقت نماز
دیدم کبکی نشسته بر سینه باز

اینم

اینم عجب است کبک بر سینه باز
هر کس که ستم کند ستم بیند باز

ای نسخه نامه الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بکوی ما گذر باید کرد
دنیاداری و آخرت میطلبی
این نازنخانه بدر باید کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سرنشتر عقل بر رگ روح زدند
یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

از معدن خود اگر جدا افتادی
آخر بنگر که خود کجا افتادی
در خانه خود جدا اگر گردی
زان در ره خانه جدا افتادی

ای خواجه اگر ترا بهشت هوسست
خیرات بکن اگر ترا دست رسست
خیرات چو کردهٔ برو ایمن باش
در خانه اگر کس است یک حرف بسست

از تن چو برفت جان پاک من و تو
ده خشت نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

از جمله خلق راز بالا و زیست
آورده بفضل خویش از نیست بهست
بر درگه عدل تو چو درویش خوشباش
در خانه عفو تو چو هشیار و چو مست

از کرد ار بیچ در سر هوسی
از کر بجائی نرسد بیچ کسی
چون زلف بتان شکستگی حاصل کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

افسوس که کار پخته خامان دارند
اسباب تمام ناتمامان دارند
آنها که به بندگی نمیشایستند
امروز کنیزک و غلامان دارند

ای دل

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خود باش بهر درد دلی محرم خویش
شها بنشین و خون نشین خور غم خویش
در همت آرزو کند همدم خویش

ای بر سر ره نشسته ره مطلبی
ور دیده پر غبار ره میطلبی
در چاه زنخدان تو چون یوسف حسن
خود دلو توئی یوسف و چه میطلبی

ای دوست گرت هوس کند وقتی خوش
بگریز چو من ز مردم شیطان وش
در گوشه خویش با شریعت خو کن
فارغ بنشین و پای در دامن کش

امروز در این زمانه کم گیر تو دوست
با مردم اینزمانه یاری نه نکوست
با هر که بدوستی ترا تکیه بدوست
چون در نگری دشمن جان تو هم اوست

ایدل بچه غم خوردنت آمد پیشه
وز مرگ چه ترسی چه در حیات اندیشه

گر زانکه بنا خوشی برندت بیجا
خوشباش که رستی از هزار اندیشه

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
از روزن چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

احداث زمانه را چو پایانی نیست
وحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده به خود راه مده
کین عمر عزیز نیز چندانی نیست

امروز بعیب خود کسی بینا نیست
افسوس که خلق را غم فردا نیست
امروز غبار رفته می انگیزد
فرداست که گرد هیچکس پیدا نیست

ای بیخبر از بود و نابود روان
غافل ز زیان و طالب سود و زیان
پروردن تو بلای جانست از آن
در کاستن تن است افزودن جان

اورا طلبی از زن و فرزند ببر
مردانه در آ ز خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست بند راهست ترا
با بند چگونه ره روی بند ببر

ای عشق تو عقل ما سطر اکرده
وی خبر تو دلم ز کل بیخبرا کرده
ایجان ز برای خدمت درگاهت
خود را ز جهانیان مهترا کرده

ایدل بمجردی رسی کامی
خود در همه آن بود که جوئی کامی
تو در دفراق همیشب برده بکو
در صحبت وی کجا رسی تا خامی

افسوس که در خیال خوابیم همه
پیوسته بکار ناصوابیم همه
در پرده ظلمت حجابیم همه
از شومی نفس در عذابیم همه

از گردش این سپهر ناسد اعور
جامیست که جمله را چشانند بدور
چون نوبت دور تو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دورست نه جور

ملکی

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی | بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی | با تست هر آنچه مینمائی آنی

آن عقل که در راه سعادت پوید | هر لحظه ترا به صد زبان میگوید
زنهار نگه دار تو فرصت که نه | زان تره که بدروند دیگر روید

ای دل ز غم جهان که گفت خون شو | یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
دانی چکنی چو نیست سامان مقام | انکار درو نیابدی بیرون شو

امروز در این زمانه عهد شکن | یک دوست نگیری که نگیرد دشمن
با تنهائی ازین گزیدم دامن | با خویشتنم چو شب من دانم و من

اول قدم از ره آزمایش باشد | پس دم بدم از عیش نمایش باشد

در بستگی

در بستگی راه قدم بست مکن | زنهار که بعد از آن گشایش باشد

آن نیست جهان جان که بنداشته اند | وین نیست ره وصل که برداشته اند
آن چشمه که خضر آب حیوان زان خورد | در کشور تست لیکن انباشته اند

ای دل تو بداده خدا راضی باش | نه طالب مستقبل و نه ماضی باش
شد قسمت تو یکی و ده مطلبی | آن ده که ترا دهد تو خود قاضی باش

اول دل من راه غمت سهل نمود | گفتم برسم بمنزل وصل تو زود
کامی دو برفت راه در دریا بود | چون پای به پس کشید موجش بربود

از بهر نماز رخنه در دین آرد | وز بهر زکوه بر جبین چین آرد
مستوجب حل گردد و آنگاه چند | از خذ ز دنش ترک زیاچین آرد

از روی تو شاد شد دل غمگینم … من خود رخ تو بدیگری ننگرینم
در تو نگرم صورت خود می بینم … در خود نگرم همه ترا می بینم

ای انکه شب و روز خدا را مطلبی … کوری گرش از خویش جدا مطلبی
حق با تو بهر زبان سخن میگوید … سر تا قدمت منم کرا مطلبی

انرا که بروز کار بند در کیمخت … تو که پسرش نام نهی کاهی دخت
جائی شد و بید ار در روز حساب نهاد … دیکی شد و اینه در وا میخت

این قافله عمر عجب میگذرد … دریاب دمی کز تو طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری … پیش ار پیاله که شب میگذرد

ای در حرم چون قضا همچون گوی … چپ میخور و راست میرو هیچ مگو
انکس که ترا افکند اندر تک و پو … او داند و او داند و او داند و او

اجزاء

اجزاء پیاله که در می پیوست … بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر دست … از بهر چه ساخت وز برای چه شکست

ای انکه خبر نداری از عالم ما … خرم بنشین که فارغی از غم ما
با همدم دل دمدمه ماست که هست … همدم دم ما دم دم و دم دم دم ما

انها که در آمدند و در جوش شدند … آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند … در خاک ابد جمله هم آغوش شدند

ای انکه ز تو زمانه پر مشغله شد … وز دست تو دشت و کوه در ولوله شد
خرم شده که مرغ اندر تله شد … اگاه نه که گرگ اندر گله شد

پر ولوله شد

انها که قرار کارها دادستند … برکس ده اختیار نگشادستند

مستی طلبان بهم در افتاد و شدند
مستی مطلب که دادنی داد ستند

ای خلق دو کون ذاکر گوینده تو
وی جمله کائنات پوینده تو
هرچند بکوشش نتوان بر تو رسید
تو با همه و همه جوینده تو

ای آنکه تو طالب خدائی بخدا
اول بخدا چون بخدائی بخدا
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
کاقرار نمائی بخدائی خدا

اکنون که دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

از کفر باسلام برون صحرائیست
ما را بمیان آن فضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهاد
نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

ای طبل

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ
بی توشه چو تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ از مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ

از بی درمی رسیده عیسی بفلک
و ز پر درمی رسیده قارون بدرک
گر از سبب مال کسی بهبودی
این را بفلک بردی و آن را بدرک

از دفتر عمر پاک می باید شد
از دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوشتر ک
آبی در ده که خاک می باید شد

ای خواجه تو خود چو دیده ئی باش هنوز
زین ره بکجا رسیده ئی باش هنوز
زان جرعه کزان سپهر سرگردان شد
یک قطره تو کی چشیده ئی باش هنوز

افضل در دل مپرس آخر دل کو
عمریست که راه میروی منزل کو
شرمت بادا از خلوت خلوتیان
هفتاد دو چله داشتی حاصل کو

از نه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و در خانهٔ شش بنیادم
از هفت و دو و دستمند بس شادم
من در کف این گروه چون افتادم

از عمر هر آنچه بد بود گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده ست و روزی که گذشت

آنها که بنام نیک میخوانندم
افعال درون بد نمیدانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

از عالم کفر تا بدین یک نفس است
وز منزل شرک تا یقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوار بدار
حاصل ز همه عمر همین یکنفس است

این شور ببین که در جهان افتادست
خلق از سود در زیان افتادست

بدان

به زان نبود که یک کناری گیرم
ای وای بر آنکه در میان افتادست

آنها که مقیم عالم جان باشند
وندر طلب وصال جانان باشند
با هر که بدوستی سپارند قدم
در غیبت و در حضور یکسان باشند

افضل چه نشسته که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان سمن عذاران رفتند

افضل تو بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشته بر نور مشو
از خود بینی تو از خدا دور شدی
نزدیک خدای وز خدا دور مشو

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست
وز هر چه گفتی و شنیدی هیچست
این نیز که در کنج خزیدی هیچست

ای ذات منزهت مبرا ز وجود — بر خاک درت تو کرده ارواح سجود
چون قطره شب نمست بر برگ گلی — از راه عدم هر آنچه آید بوجود

ای در طلب آنکه بقا خواهی یافت — وقت دگر از فوق سما خواهی یافت
با تست خدا و عرش اعظم در تست — با خود چو نیابیش کجا خواهی یافت

آنها که زمین زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوند از ایشان هرگز — زین حال چنین که هست

آنان که در این مزبله منزل دارند — از نیست هنوز پای در گل دارند
وانان که دلی عاقل و مجرد دارند — سلطانی هر دو کون حاصل دارند

ای دل تو ز هر دمی نشان می جوی — وز دیده بجز اشک فشان می بینی
در آرزوی دمی که با خویش رسم — یاران همه اینند که شان می بینی

با حادثه رام باش و با جود مستیز — از خواب گرانه جوی و ز خوردن گریز
جام من بینوائی از دست فلک — چون نوش کنی جرعه

از فضل چه حاصل بجز از خوردن نان — افضل چه کند که فضل نتوان خوردن
نان پاره چو در دست سگان افتاد — مشکل بود از سگان نان خوردن

ای تازه جوان بشنو از این پیر کهن — یک نکته که هست مایه مغز سخن
باری که در او معرفتی میگیر — کاری که در و منفعتی نیست مکن

با یاد جلال در بیابان رفتیم — وز عالم تن بعالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم — سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

برخیز که عاشقان شب راز کنند — گرد در و بام دوست پرواز کنند

هرجا که دری بود شب در بندند — الا در عاشقان بشب باز کنند

بی لطف تو ضایع شده تدبیر خرد — گم کرده ره معاملت پیر خرد
لطفی بکن و بلطف خود بسته مد — دیو از طبیعتم بزنجیر خرد

با دل گفتم متاع دنیا غنیمت — اسباب زر و سیم سراسر غنیمت
گیرم که همه ملک جهان زان تو شد — با خود چه می بری بگو چیت غنیمت

بی باکی از چه گشت سرمایهٔ ما — بایست نمود خلق را پایهٔ ما
آنجا که صفا و روشنی دارد کار — خورشید شود چو ذره در سایهٔ ما

بردار از پیش پردهٔ خودبینی — هر نیک و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید — تو نیز اگر منی کنی خود بینی

با زنده دلان نشین و چو من نقصان — حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
خواهی که بمنزل سلیمان برسی — آزار باندرون موری مرسان

ما ذات نهاده در صفاتیم همه — عین خرد و بخردهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون در صفت عین حیاتیم همه

بر هر که حسد بری اسیر تو شود — وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود

بودن ز چنین جای تماشا چه کنم — واسباب حیات را مهیا چه کنم
من رامش پیش این جهان را چه کنم — سیر آمده ام سیر من اینجا چه کنم

با دل گفتم که ای دل عربده جوی — صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که تر آب رود در همه جوی — با دوست نشین و نیکی دشمن گوی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست

دانی که چه باشد احوال کسی — گو را بمراد دیگری باید زیست

با چرخ و فلک نرد دوی بازیدم — دستی دو سه بردم و برو نازیدم

چون پاز گلیم خود همی تازیدم — دستی دل و دیده هر سه در بازیدم

با همت مرد سیم و زر مختصر است — ارایش مرد عقل و جان و بصر است

دون دون باشد اگر همه تاج زر است — سگ سگ باشد اگرچه در طوق زر است

پوشیده مرقعند ازین خامی چند — نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامات الف لامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

باشد که باندیشه و پیغام درست — خود را ابد راند ازین واقعه چیست

تدبیر درست

گر مذهب

گر مذهب این قوم ملال گرفت — هر یک زده دست عمر بر شاخی ست

بالا مطلب ز هیچکس پیش مباش — چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش

خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد — بدخواه و بداندیش و بدآموز مباش

باد رد شکی نیست که درمانی هست — با عشق یقین است که جانانی هست

احوال جهان که دم بدم میگذرد — شک نیست در آنکه حال گردانی هست

هست

بد اصل و گدا چه خواجه گردد بنگر — فرقی کند میانه دشمن و دوست

گر دایره کوزه ز گوهر سازی — از کوزه برون همان تراود که در وست

بیگانه اگر وفا کند خویش منست — ور خویش جفا کند بداندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نیش مخالفت کند نیش منست

نوش

با دلق کبود و با کلاه ترکی | پیوسته کیاه ترکی بی ترکی
دعوی چکنی که رهروی چالاکم | نه نه غلطی زراه آن سو ترکی

باید که تو دم پیش مقدم نزنی | سررشته کار خویش برهم نزنی
خود را زنی نفس زنده دلان | تا کاه دمی زند که تو دم نزنی

به زان نبود که برک غفلت سازیم | چشم از بد و نیک خلق پیش اندازیم
تا آخر کار خویش معلوم کنیم | انکه بحدیث دیکران پردازیم

بر مرکب جانست سوار اندیشه | بی جان نبود هیچ بکار اندیشه
چون جان رود آنکاه ببینی که تو | یک جانوری و صد هزار اندیشه

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد | یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو بدخواه منی | تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

بازا

بازا بازا هر آنچه هستی بازا | کر کافر و کبر و بت پرستی بازا
این درکه ما درکه نومیدی نیست | صد بار اکر توبه شکستی بازا

بهشت

بی طاعت حق ملک یزدان مطلب | بی خاتم او ملک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود | ازار دل هیچ مسلمان مطلب

پیش اندیشی ز غایت پرهیز است | پیش و پس کارها بباید نکریست
از فهم و خرد بعقل باید نکریست | تا باز نباید زپس خنده کریست

بر کردش روزکار بستیز و برو | چون جای نشست نیست برخیز و برو
این جام پر از زهر که نامش مرکست | خوش خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

پیری سر راه بینوائی دارد | کلنار رخت برنک آبی دارد

بام و در چار رکن دیوار وجود | ویران شد و روی در خرابی دارد

پیوسته دلم ز خویش خویشان ریش است | از جور و جفا و غصه پیش از بیش است
بیگانه به بیگانه ندارد کاری | خویش است که در پی شکست خویش است

تا بود من از بود تو آمد بوجود | بی بود تو بود من کجا خواهد بود
تا بود تو بود و باشد و خواهد بود | نابود مرا زوال کی خواهد بود

ترس از دل و از بیم فنا هستی نیست | ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسی شده ام زنده بجان | مرگ ابد از وجود ما دست بشست

تا داروی درد تو مرا درمان شد | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب تن شد | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

ره ... جان شد

تا روی

تا روی زمین و آسمان خواهد بود | حیوان و نبات زور وان خواهد بود
تا بر سر چرخ اختران سیر کنند | نقد تو خلاصه جهان خواهد بود

تا حا و دو میم و دال نامت کردند | عرش و فلک و کعبه مقامت کردند
اکنون که برهبری امامت کردند | سرتاسر آفاق غلامت کردند

تا دل ز علایق جهان حر نشود | هرگز صدف وجود تو پر نشود
پر می نشود کاسه سرها ز هوس | هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

تا چند پی عیش و تنعم گردی | تا چند در سرای مردم گردی
در دایره وجود تو دایره ایست | زین دایره گر برون روی گم گردی

تا چند روی در پی تقلید و قیاس | بگذر ز چهار طبع و این پنج حواس
گر معرفت خود از خدا می طلبی | در خود نگر و خدای خود را بشناس

تن سیر بشد ز کار و بیکار نبود
طبعت همان بر سر پند از نبود
از مشرق عمر صبح پیری بدمید
این خفته دلم نگشت بیدار نبود

تا ره نروی بهیچ منزل نرسی
تا جان ندهی بهیچ حاصل نرسی
حال سگ کهف از نادرها
تا حل نشوی بحال مشکل نرسی

اهل

تا چند بر آفتاب گل اندودن
تا چند درین راه سفر پیمودن
تو راه نرفته از ان ننمودن
ورنه که زدین در در من بگشودن

تا دل ز غمت شربت غمها نخورد
در عشق تو دم بدم بلاها نخورد
ممکن نبود که یابد از خلعت وصل
یا از کس و ناکس او جفاها نخورد

اهل

تا بتوانی مباش مهمان کسی
بی آب شوی چو میخوری نان کسی

یک

یک قرص جوین خوری تو بر سفره خویش
بهتر ز هزار بره بر خوان کسی

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی او
آن به که چو خواب تو بمستی گذرد

تا ظن نبری کزین جهان میترسم
وز مردن و وز کندن جان میترسم
چون مرگ حقیقتست چرا ترسم ازو
من نیز نزیستم ازان میترسم

تا خیمه بخودی بصحرا زده ایم
وز گفتن لا اله بالا زده ایم
تا گردن نفس را بتیغ تحقیق
در کوی ترس بی محابا زده ایم

تا معتکف عالم معنی نشوی
چون راست روان منکر دعوی نشوی
تا خلع لباس هستی از خود نکنی
شایسته خلعت تجلی نشوی

تا در طلب گوهر کانی کانی — تا زنده به وصل جاودانی جانی
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — هر چیز که در جستن آنی آنی

تا در طلب جام همایون جسیم — سرگشته مفردان صاحبقدمیم
تا یک ورق از عشق تو حاصل کردم — سیصد ورق از علم فراموشم شد

تا گوهر جان در صدف تن پیوست — وز آب حیات گوهری صورت بست
گوهر چه تمام شد صدف را بشکست — بر طرف کله گوشه سلطان بشکست

تا ترک علایق و عوایق نکنی — یک سجدهٔ شایسته لایق نکنی
بالله ز دام لات عزی نرهی — تا ترک خود و جمله علایق نکنی

نرهی

تا ترک تعلقات دنیا نکنی — جولان بسرادقات علیا نکنی
تا جان ندهی بجا دمی پیش شعیب — با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

تا چند

تا چند بجان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
هر چه از تو توان ستد همین کالبد است — یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا در نزنی بهر چه داری آتش — هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
ما را خواهی خطی بعالم درکش — کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش

تا خواص خدا ز آرزو جان نشوی — بر مرکب عشق مرد میدان نشوی
شیران جهان پیش تو روبه باشند — گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

تا سلسلهٔ عشق تو در گوشم شد — عقل و خرد و هوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو حاصل کردم — سیصد ورق از علم فراموشم شد

تا در گوشم دو لعل دلدار باشد — لطفم همه از شاه توکل باشد

در مهر علی اگر بسوزانندم … در سوختنم همین تحمل باشد

تو آمدهٔ ز قطرهٔ آب منی … بشنو سخنی ز من اگر یار منی
کس چیز بود که آن تورا خوار کند … بغض و طمع و حرص و حسد کبر و منی

تا چند کنی ای تن بیشرم گناه … یک لحظه نیکی بدین چرخ نگاه
با موی سیاه آمدهٔ نامه سفید … با موی سفید بروی نامه سیاه

تا زهره و مه بر آسمان شد پدید … بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می که ایشان نوشند … به زانکه فروشند چه خواهند خرید

تا ظن نبری که در جهان خواهی ماند … این اسب مراد را تا خواهی راند
این کهنه رباطیست دو در بر گذرا … ما و تو مسافریم چون خواهی راند

تا طرف

تا طرف دو دیدهٔ تو برهم بیاید … صد بند بلا وست قضا بگشاید
ای دوست بسینه غم بیهوده مخور … گر پردهٔ غیب تا چه بیرون آید

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج … بر دل منه از اندوه نا آمده رنج
خوش میخور و میبخش که اینها است سپنج … با خود نبری که چه بسی داری گنج

چون هستی ما ز کاف و نون پیدا شد … ماهیت نون و کاف عین ما شد
او را چو نظا بر صفا اشیا شد … اشیا همه او و او همه اشیا شد

چشمی دارم که هست بر صورت دوست … با دیده مرا خوش است چون دیده دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نیکوست … یا اوست بجای دیده یا دیده دروست

چرخ و فلک از بهر تو بگریست مکن … پیداست که عمر آدمی چیست مکن
خالق بودت خصم چو خلق آزاری … گر میدانی که خصم تو کیست مکن

نخشتی

چون کیش خصومت بی کشتی به — چون مال ملالت درویشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست — بی خویشتنی به است و بیخویشی به

چرخ خس خس خسیس خس پرورس — هرگز تو نگردی برادر دل کس
چرخا فلکا تو را همین بادت بس — ناکس کس سازی تو کسرا ناکس

چرخ و فلک و ستاره گریان دیدم — این محنت و غم که کس ندیده دیدم
نوح به هزار سال یک طوفان دید — من نوح نیم هزار طوفان دیدم

چون رفته قلم جهد نمی دارد سود — بیهوده بغم چرا دژم باید بود
عمری ز پی مراد جانم فرسود — جز رفته تقدیر دگر هیچ نبود

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این

این نقشی که در تنت عاریتی است — با عاریتی عاریتی باید زیست

چون هستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایه انکار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بوئی — کافر میرد اگرچه دیندار بود

چندان برو این ره که دوئی برخیزد — ور هست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

جز حق حکمی که حکم شاید نیست — حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید — وان چیز که آنچنان نمیباید نیست

جائیکه درنگ نیست تو رحله دان — وین دهر پر آفت و بلا آبله دان
چون رفتنت از حدوث بردم حتمست — جای حدث و حادثه را مزبله دان

چون اشتر مست در قطاریم همه — چون شیر درنده در شکاریم همه
چون پرده ز روی کارها بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

حی که ثمر ز شاخ اشجار دهد — ضعفش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش افتاده بسی شاهنشه — تا صاحب لطف او کرا بار دهد

حلوای جهان غلام سکنگبینهٔ ماست — دیبای جهان خرقهٔ پشمینهٔ ماست
از جام جهان نمای تا کی گوئی — صد جام جهان نمای در سینهٔ ماست

خواهی که درین زمانه فردی گردی — یا در ره دین صاحب دردی گردی
این راه بجز خدمت مردی مطلب — مردی گردی چو گرد مردی گردی

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از تن تو نغمه زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو روزی بینی — زیر لگد کوزه گران خواهد بود

خوش

خوش باش که ناخوشی جهانت ننهند — یک ذره عمر دیگرانت ندهند
کمال جهان تو جمله رامش کنی — از سایه بخورشید امانت ننهند

خوش باش درین شهر زیان تا شده سود — تا چند خوری غمان بوده نابود
آن در که در آمدی تورا چیزی بود — این در که بدر روی همان خواهد بود

خواهی که شود دل تو چون آینه — ده چیز برون کن از درون سینه
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت — بخل و طمع و حرص و ریا و کینه

خواهی که هلال دولتت گردد بدر — در بند طمع مباش و در جستن صدر
خواهی که شوی چنان که مردان بوجود — هر مه به روزه دان و هر شب شب قدر

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد

ورمهر علی اگر بسوزانندم
در سوختنم همین تحمل باشد

خوش باش که کارها بکامت باشد
وین چرخ ستیزه رو غلامت باشد
تیهوی غم از چرخ بخاری داد
تا باز حقیقی بدامت باشد

خواهی که ترا بار بود بر درگاه
بردار دل از خواسته نعمت و جاه
جامه چه کنی کبود و رنگین و سیاه
دل راست کن و قبا همی پوش و کلاه

در کون و مکان نام بزرگ است
وین دین دین محمد و رسول الله است
هر نقره که آن سکه ندارد دزد
آن سکه حق علی ولی الله است

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگان تو ای بنده نواز
کار من سرگشته مظلوم بساز

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش ندارند و امامت نکنند

در عین علی هو العلی الاعلاست
در لام علی سر الهی پیداست
در یای علی سوره حی القیوم
برخوان و ببین که اسم اعظم اینجاست

در هیچ سری نیست که اسرار تو نیست
کو را خبر از اندک و بسیار تو نیست
هر طایفه گرفته کاری در دست
وانگاه بدست هیچکس کار تو نیست

دانی بچه میزنند این طبلک باز
تا گم شدگان براه باز آیند باز
دانی که چرا دوخته اند دیده باز
تا باز بقصد خود کند دیده باز

در راه طلب اگر تو نیکو باشی
فرمانده این سرای بی تو باشی
اول قدم این است تو او را طلبی
آخر قدم این است تو خود او باشی

دل تنگ مشو تا که جهان خواهد بود | از تو بجهان نام و نشان خواهد بود
این جسم که ناپدید گردد تو نیی | تو روحی و روح جاودان خواهد بود

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی ننشستم و شبی ناسودم
ز استاد چو وصف جام جم پرسیدم | خود جام جهان نمای جم ما بودم

در کار کسی این عقل بکار آمده را | تا راست کند کار بهم برشده را
از نفس خیال بد دلت تنگ آمده را | برکن بت و کعبه کن تو این بتکده را

در ملک خدا تصرف آغاز مکن | چشم و سر خود لعبت گستر باز مکن
بستر دل پر بنده خدا ایذا مکن | در خود ز کبر و فضولی آغاز مکن

در سطح دنیا تو همه دود خوری | تا چند غمان بود و نابود خوری

از مایه بخواهی که جوی کم گردد | مایه که خورد چون تو همه سود خوری

در ظلم بقول هیچکس کار مکن | با خلق بخلق زشتی و آزار مکن
فردا گوئی من چکنم او بگفت | این از تو نشنوند زنهار مکن

دستار سر و سر هنم هر سه بهم | گردند بها بیک درم چیزی کم
سر تا سر آفاق بگردیدم من | در جمله جهان کم آیدم چیزی کم

گر مغز همی بینی ور پوست همه | آن تا نکنی کج نظری کوست همه
تو دیده نداری که بد و دو زکمی | ور نه ز سرت تا بقدم اوست همه

گر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست | ور نیز بد است هم به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی | چون نیک و بد قضا به تقدیر تو نیست

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود	آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب تو ز وی	ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

گر سخت شوی چو تیر نفرازندت	ور نرم شوی چو موم بگدازندت
گر کج نشوی بخود کشندت چو کمان	ور راست شوی چو تیر بندازندت

گر خلوت عزلتت سرمایه تو	هرگز بضلالت نرسد پایه تو
مانند هما مرغ را تا بینی	ارباب سعادت همه در سایه تو

گر بر سر فتنه بر نکوشی مردی	ور تیغ زبانها نکوشی مردی
آن ذره که در راه هوا میکوشی	در راه خدا اگر بکوشی مردی

کم زن در دنیا که جواب ندهند	در کوی خطا راه صواب ندهند
حقا که ترا تشنه برد تا لب جوی	وانگه بکشد تشنه که آب ندهند

گیرم که هزار گنج قارون داری	ملک جم و دارا و فریدون داری
چون شربت نوش زهر می باید کرد	انگار که پیش ازین تو افزون داری

گر در نظر خویش حقیری مردی	ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی

گردون نگرت ز عمر فرسوده ماست	دریائی ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست	فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی	ور در هنر و فضل بغایت گردی
گر فاسق مطلقی و گر زاهد پاک	روزی دو سه بگذرد حکایت گردی

گر زانکه بدست عقل جانم بودی	اندر همه ارواح بدی جولانم

اکنون که اسیر نفس نافرجامم / در عالم باد و خاک سرگردانم

کیرم که هزار مسجد آباد کنی / کیرم که هزار بنده آزاد کنی
کیرم که هزار شب در آئی بنماز / آنت ندهند که خاطری شاد کنی

گر بدر منیری و صفا منزل تو / وز گوهر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

گر آه زنم تو در میان آیی / گر گمراهم تو رهنمای راهی
گر مورچه دم زند اندر ته چاه / از دم زدن مورچه آگاهی

گر من ز می شبانه مستم هستم / گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه ز من گمانی دارند / من زان خودم هر آنچه هستم هستم

کیرم

کیرم که سلیمان نبی را پسری / بر باد نشسته جهان میگذری
کیرم که بفرمان تو شد دیو و پری / بنگر پدرت چه برد تا خود چه بری

مردان رهت که سر معنی دانند / از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه تر است هر که حق را بشناخت / مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

مرغی بودم پرید از عالم راز / تا بو که برم ز زیر صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم رهی همدم و راز / زان در که در آمدم بدر رفتم باز

زنهار در این زمانه کم گیر تو دوست / با مردم این زمانه یاری نه نکوست
هر کس که ترا بدوستی تکیه بدوست / چون در نگری دشمن جان تو هم اوست

سر تا سر آفاق جهان از گل ماست / سرچشمه عقل و روح قدسی دل ماست
افلاک و عناصر و نبات و حیوان / عکسش ز وجود روشن کامل ماست

سررشتهٔ عمر ما همین یکنفس است
جز ذکر خدا هر آنچه گوئیم عبث است
غافل ز قضا مباش و ایمن منشین
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

سرمایهٔ عقل عاقلان یکنفس است
تو همنفسی چونکه جهان یکنفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یکنفس است

شادی و غمی که از قضا و قدر است
نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

صیاد هم او و صید هم او دانه هم او
ساقی و حریف و می و پیمانه هم او
روزی بتفرجی به بتخانه شدم
روشن گردم حاکم بتخانه هم او

صیاد ازل چه دانه در دام نهاد
مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک

هر نیک و بدی که میرود در عالم
خود میکند و بهانه بر عالم نهاد

صاحبنظران کاینه یکدگرند
چون آینه از هستی خود بیخبرند
گر روشنئی مطلبی آینه وار
در کس منگر تا همه در تو نگرند

صد سال بعلم و حلم در کار شدم
گفتم که مگر واقف اسرار شدم
این عقل و عقیده بود و آن علم و عمل
معلومم شد ز هر دو بیزار شدم

غافل منشین چنین بگذار بدت
آید روزی بخاک بسپارندت
هر نیک و بدی که میکنی در شب و روز
فی الجمله بدان که در حساب آرندت

فریاد ازین تنی بعیب آلوده
تا بوده چنانکه خلق را نموده
بر جرم دلیر و بر گنه فرسوده
مانندهٔ آهنی بسیم آلوده

گر تخت سلیمان به لئیمی بخشی / گر تاج نبوت به یتیمی بخشی
یارب چه شود اگر عراقی سببی / از روضهٔ معرفت نسیمی بخشی

کو نظران که راه ما کج دانند / هر لحظه بشیوهٔ دگر مان خوانند
مردند و ندانند که در عالم دل / بر مرکب نفس بی‌چپر می‌رانند

گر با تو فلک بدی سگالد چکنی / ور سوخته از تو بنالد چکنی
در غمزده‌شی با کشت مقصب / اقبال تو را گوش بمالد چکنی

دعا

گفتم که گر تخم هوس کاشتنی است / نه غلطی است که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنی است آنچه در عالم هست / جز عزت حق که آن نگهداشتنی است

دل خون شد و شرط جانگذاری اینست / بر خاک درش کمینه بازی اینست
با اینهمه این سخن هیچ غنایم گفت / شاید که گر بنده نوازی اینست

دل

دوست

دل مغز حقیقت و تن پوست ببین / در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد / یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست / باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این بنا عیب کراست / ور خوب آمد خرابی از بهر چه خاست

دل گفت مرا علم لدنی هوس است / تعلیم نما اگر تورا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو / در خانه اگر کس است یک حرف بس است

دل نعره‌زنان ملک جهان مطلبد / پیوسته وجود جاودان مطلبد
مسکین خبرش داد که صیاد اجل / نشسته در پی او نهاده جان مطلبد

در راه خدا اگر پنجی داری / در هر قدم آراسته گنجی داری

بر هر چه نه بر مراد دل خواهد بود
زان رنجه شوی در آن رنجی داری

در خود نگرو بدایت دوست ببین
در هر چه نظر کنی همه اوست ببین
تو دیده نداری که نه بینی اورا
ورنه ز سرت تا بقدم اوست ببین

در دهر بهر گونه همی دارا شد
وز گردش روزگار بلرزم چو بید
گویند پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

در عشق هر آنکه مستورتر است
گوئی ز همه مرادها دورتر است
انرا که تو آسوده همی پنداری
چون در نگری از همه رنجورتر است

دعوی تو با طلعت معنی نبرد
فردا بقیامت چو عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

درمصطبه

در مصطبه عمر زند تا پی چند
سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پائی که مرا گیرد دست
تا پیش اجل باز روم گامی چند

دوشم بخرابات ز ایمان درست
زنار مغانه در میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من
رختم بدر انداخت خرابات بشست

در دیدهٔ دیده دیدهٔ بنهادم
جانرا ز ره دیده جلا میدادم
روزی بسر کوی کمال افتادم
از دیدهٔ نادیده کنون افتادم

دل در غم عشق تو امان می ندهد
در عشق تو کس نیست که جان می ندهد
در بحر تو کم گشت سر رشتهٔ خلق
وز وصل تو هیچکس نشان می ندهد

در بادیهٔ عشق دویدن چو خوشست
وز عیب کسان طمع بریدن چو خوشست
ابروی تو قوس میزند بر افلاک
دامن ز زمانه در کشیدن چو خوشست

در آینهٔ جمال حق کن نظری / تا جان و دلت بیابد از حق خبری
خواهی که دل و جانت منور گردد / باید که بکوشش گذری هر سحری

در کوی تو صد هزار صاحب هوسست / تا خود بوصال تو کرا دسترست
راه ازل و ابد زپا تا سرتست / خود را بشناس کیف اوصاف بست

درویشی و عاشقی درختیست بلند / شاخش همه حکمتست و بیخش همه پند
هر کس که از آن شاخ یکی میوه بکند / یک نیمه چو زهر قاتلست یک نیمه چو قند

در دام بلا دانه تو باشی یا من / پیشانی شیران تو خراشی یا من
گر من نتوانم بی تو سخن نتوان گفت / چون من تو شدم تو گفته باشی یا من

دلسوختگان در سر کارند مکن / محراب بخون دل نگارند مکن

ایشان

ایشان بشب دراز زاری دارند / ترسم که ترا درو سپارند مکن

درخرقه تو هیچ چو نشاه شناس / گر خرقه نه امید فزاید نه هراس
جز بر کنی از کرم تو گوسنی که لباس / چون پوشش تن بود چه دیباچه پلاس

درویش کسی بود که کامش نبود / کامی که نهد مراد کامش نبود
ور آتش فقر اگر بسوزد شب و روز / هرگز طمع پخته و خامش نبود

در دیدهٔ دیده دیدهٔ میباید / وز هر دو جهان گزیدهٔ میباید
تو دیده نداری که ببینی او را / عالم همه اوست دیدهٔ میباید

دل از من بیچاره امان میطلبد / پیوسته شراب لاله گون میطلبد
افضل تو مخور غم جهان و غم او / ناگاه اجل آمده جان میطلبد

در آینهٔ خویش نظر میکردم | خود در انجودی خود خبر میکردم
گفتم که کریکیست در دیدهٔ تو | خود بوده‌ام و خود بخود نظر میکردم

دوش آینهٔ خویش بصیقل دادم | روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم | عیب دگران هیچ بیناید یادم

در کارگه کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بدان کوزه همی کرد خروش | کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

در صنع خدا نظاره کردن چو خوشست | دیده مردم بدکنظاره کردن چو خوشست
بر دل که ده رو حقیقت حق نبود | آن دل بهزار پاره کردن چو خوشست

دعوی بسه زبان خود باستی | وز خانه هزار بیت یکی نشکستی

توپنداری بیکشهادت رستی | فردا بود آن خمار کاکنون مستی

در حضرت او دگر زبان از همه به | طاعت که بشب کنی نهان از همه به
خواهی ز پل صراط آسان گذری | نان ده بجهانیان که نان از همه به

دنیا طشتست و آسمان طلس نگون | ما در طشتیم زیر طاس پر خون
ما میکوشیم و دیگران میکوشند | تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

در چشم تو عالم ارچه میآرایند | مگر تو بدان که عاقلان نگرایند
بر پای نصیب خویشتن بر پایند | بسیار چه تو شوند و بسیار آیند

در عالم خاک خاک میباید شد | در دست اجل هلاک میباید شد
گیرم که تو سرفراز عالم شدی | آخر که بزیر خاک میباید شد

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
بهتر ز هزار کعبه باشد یکدل

در راه خدا اگر تمیزی داری
تنها نخوری اگر مویزی داری
علمی بنود من از تو چیزی طلبم
من چیز ندارم و تو چیزی داری

رفتم بسر مزار محمود و علی
گفتم که چه بردی تو ز دنیای دنی
گفتا که شه گز زمین ده گز کرباس
تو نیز همی بری اگر صد چو منی

راهیست دراز و دور میباید رفت
انجا اگرت مراد بر باید رفت
تن مرکب تست تا بجائی برسی
تو مرکب تن شوی کجا باید رفت

رو خانه بروب شاه ناگاه آید
ناگاه خبر ز مرد آگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن
چون پاک شوی شاه بخرگاه آید

روزی

روزی که از آن گذشته است یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

راز همه دنیای فلک میدانند
کان موی بموی ورگ برگ میدانند
گرم که تو انجا شش و پنجی داری
با او چکنی که یک بیک میدانند بزنی

راز دل خود بدو بگفتم بنهفت
بیرون رفتم بکسی دگر آنرا گفت
من بودم دل راز مرا فاش که کرد
راز دل خود بدل نمیباید گفت

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ز آلایش دنیا اگرت پاک برند
در وقت اجل مرا بر افلاک برند

از خاک بود تن من از عالم پاک
مارا چه از آن که خاک با خاک برد

زان پیش که با طفیل آدم بودیم
در خلوت خاص هر دو همدم بودیم
این صحبت ما و تو نه امروزینست
پیش از من و تو ما و تو با هم بودیم

زنهار دلا راه خرد گیر بدست
کاری که رضای حق درو نیست مبند
مپسند بکس آنچه بخود نپسندی
تا روز قیامت نزنی دست بدست

مستم بخرابات ولی از می نه
نقدم همه نقلست و حریفم می نه
در سینهٔ خلوتم نشانی نه نه
اشیا همه در من است و من در وی نه

۳۴

این رباعیات بدیع بی نظیر تماماً از فرمایشات عارف معارف حقیقت پیر ربانی حضرت بابا افضل کاشانی است حسب الفرموده حضرت مستطاب اجل اکرم اعظم آقای مخبرالدوله وزیر کل تلگرافخانه مبارکه

